



# میهمانی

با صدای زنگ در از جا پریدم - دوباره وحشت زده از خواب بیدار شدم. صدای مادرم را شنیدم که با آقای حسینی سلام و احوالپرسی می کرد و می گفت بفرمائید تو، آقا بیدار هستند. صدای پای آقای حسینی خیلی آشنا بود. چند وقتی می شد که صبحهای زود به خانه ما می آمد تا آمبولهای پدرم را بزند و فشار خون او را بگیرد. هر روز باید انسولین به پدر میزد و گاهی هم آزمایشهای مخصوص از او می گرفت. پدرم بازنشسته ارتش بود و بسیار مبادی آداب و منظم ولی متاسفانه علاوه بر بیماری دیابت که از جوانی گریبانش را گرفته بود چند وقتی می شد که از ناراحتی قلبی هم بسیار رنج می برد و بعد از جراحی سختی که پشت سر گذاشته بود تحت نظر پزشک متخصص بود و مادرم از او مراقبت می کرد.

\*\*\*

از روزی که سر کار نمی روم، زندگی برایم رنگ دیگری دارد. دیگر حوصله رفت و آمدهای فامیل را ندارم. از وقتی که پدر جراحی شده همه برای احوالپرسی به خانه مان می آیند و باید از آنها پذیرایی کنیم و در خدمت میهمانها باشیم و به سوالاتی که راجع به بیماری بابا می پرسند جوابگو باشیم. فامیلهای دور و نزدیک برای دیدن بابا می آمدند. دیگر از دست عمه و خاله و عمو و دایی خسته شده بودم. به محض اینکه می نشستند سوالهاشان را از من شروع می کردند.

رویا چون شنیدم سر کار نمیروی؟ حیف نیست سابقه کار تو از دست بدی و روز تا شب تو خونه نشستی؟ ایشالا کی شیرینی عروسی تو میدی؟  
گفتم: به خاطر بابا دو هفته مرخصی گرفتم از شنبه میرم سر کار.  
سوالهای آنان ناراحتی می کرد و زبانم را بند آورده بود، این مسایل هیچ ربطی هم به آنها نداشت. با این حال جسته گریخته یک جوابی به هر کدام می دادم ولی از چهره غمگین من همه چیز مشخص بود.

\*\*\*

مدتی بود که من محمد را دیده بودم. او پسر دوست پدرم بود. یکشب که با خانواده اش برای صرف شام منزل ما دعوت شده بودند دیدم که خانواده اش بسیار شایسته و موجه هستند من هیچوقت در میهمانی های خانوادگی شرکت نمی کردم و هر بار بهانه ای می آوردم ولی آن شب خیلی دوست داشتم آنها را ببینم، از بس پدر و مادرم تعریف آنها را کرده بودند. از بعدازظهر که از سرکار آمدم با مادرم در آشپزخانه مشغول تهیه شام و سالاد و دسر بودیم تا زمانی که نزدیک آمدن آنها پدرم که آدم منضبطی بود گفت:  
دیگه کم کم میهمانها میرسند، زودتر همه چیز را آماده کنید و خودتان هم آماده شوید...  
و رو کرد به مادرم و گفت: حواست باشد، به رویا هم بگو...  
برایم سوال بود منظور بابا از این حرف چیه؟ دیدم مادرم گفت: خانواده زند که امشب قراره بیایند اینجا کمی مذهبی هستند علاوه بر نظامی بودنشون که خوب همکار پدرت هستند کمی هم باید ظواهر رو جلوشون رعایت کنیم.

با تعجب گفتم: یعنی چه کار باید بکنم مگه ما بی قید و بند هستیم؟

مادرم گفت: نه ما هم مذهبی هستیم اما اونها خیلی چیزها رو رعایت می کنند. تو مواظب لباس پوشیدن باش و کمی حجاب را هم رعایت کن.

خیلی سرسری و عادی از این موضوع گذشتم و یک بلوز آستین بلند و یک دامن معمولی و ساده پوشیدم و منتظر آمدن میهمانها شدیم. آنان آمدند، مهمانی خیلی خوب برگزار شد. خانواده بسیار گرم و خوبی بودند. آقای زند با پدر از سابقه کارشون در ارتش صحبت می کردند و خانمها هم راجع به مسائل روز، پسر آقای زند هم که فوق العاده سر به زیر و نجیب بود. گاهی در صحبتهای آنها شرکت و گاه اظهارنظری هم می کرد. بهر حال مهمانی آن شب گذشت و ساعت ۱۲ بود که از خانه ما رفتند و من و مامان مشغول جمع و جور کردن خانه شدیم و آن شب به خوبی و خوشی گذشت. من نسبت به محمد احساس خوبی پیدا کرده بودم ولی هیچگونه زمینه بروز آن را نداشتم. در این مدت به محمد زیاد فکر می کردم پسر خیلی آقا و ساکتی بود و هر وقت که حرف می زد، جذابیتش چند برابر می شد.

او مرد آرزوهای من بود. غرق در افکار خودم بودم و به طور

عادت صبح زود بیدار می شدم و برای رفتن سرکار آماده می شدم و تا بعدازظهر که مشغول کار بودم دائم به رفتار محمد فکر می کردم. گاهی با خودم می گفتم یککاش زودتر او را دیده بودم و با خودم حرف می زدم. من که در میهمانیهای خانوادگی هیچوقت نبودم، چی شد که این بار با میل و رغبت خانه ماندم، به قسمت و تقدیر فکر می کردم. به این موضوع که وقتی قراره یک اتفاقی بیفته هیچکس جلو دارش نیست، جز خواست خدا ...

هم مثبت فکر می کردم هم منفی، این احساس دو طرفه عجیب فکرم را مشغول کرده بود، یک روز بعدازظهر که به خانه برگشتم، دیدم مامان و بابا نیستند، یادم افتاد که بابا وقت دکتر داشته و آنها تا دیر وقت به خانه نیامدند. من هم خیلی خسته بودم، کمی اتاقم را جمع و جور کردم و منتظر آمدن آنها بودم که هرچه زودتر شب بخیر بگویم و بروم برای خوابیدن.

صدای زنگ در دوباره افکارم را به هم ریخت، کسی قرار نبود خانه ما بیاید، مامان اینا بودند. مادرم خیلی خوشحال می گفت: دکتر از وضع قلب بابات خیلی راضی بود. از اینکه عمل موفقیت آمیزی انجام داده است. من هم اظهار خوشنودی کردم و با آرامش به طرف اتاقم رفتم، که مادرم صدام کرد و گفت رویا جان بیا دخترم باهات کار دارم. با همه خستگی به طرف مادرم برگشتم، گفت بیا مادر یک خبر برات دارم، از نگاه مادرم هیچی نفهمیدم نه خوشحال بود، نه ناراحت، دنبال شنیدن خبر بودم که پدر گفت فکر بچه رو درگیر نکن... با کنجکاوی دنبال حرف پدر رو گرفتم. ولی مادرم گفت در هر صورت رویا باید در جریان باشی. دخترم خانم زند امروز به من زنگ زد و برای پرسش از تو خواستگاری کرد و گفت ما خیلی از دختر شما خوشمون اومده و امیدواریم که قسمت بشه تا باهم وصلت کنیم، ظاهراً پسرشون از رفتار و شخصیت تو در شب میهمانی خیلی خوشش اومده.

صدای قلبم را می شنیدم نمی دانستم چی باید بگویم، از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم ولی سعی می کردم عکس العملی نداشته باشم. نمی توانستم از جایم بلند شوم و به رختخواب بروم. از طرفی باید یک چیزی در جواب مادرم می گفتم. با سکوت به طرف اتاقم رفتم و خوابیدم.

مطمئن شدم که محمد هم از من خوشش آمده، دنیا برایم رنگ دیگری پیدا کرد، یک احساس رضایت و شادی خاصی پیدا کردم به طوری که ساعتها خوابم نبرد و به همه چیز فکر می کردم. به آینده، به زندگی مشترک با محمد، به خانواده آنها و ... صبح که بیدار شدم دیدم مامانم پا شده و داره صبحانه حاضر می کنه، از بیدار شدن مامانم تعجب کردم هیچ سابقه نداشتم آنقدر زود بیدار شوم، وقتی رفتم آشپزخانه، دیدم مامانم میگه دخترم این خانواده با تمام احترام و شخصیتی که پیش ما دارند به درد وصلت نمی خورند و من می دانم که در آینده با تو به مشکل برمی خورند!

اصلاً نمی فهمیدم مادرم چه می گوید، جرأت پرسیدن دلیل حرفهایش را نداشتم. تا اینکه مادرم گفت: رویا تو مدتها به این فرم زندگی و این شرایط عادت کردی و خیلی سخت خواهد بود که بخوای مرام و شکل زندگی تو تغییر بدهی.

به هر جان کندن بود پرسیدم مشکل اونا چیه مگه؟

مادرم گفت: اینها فوق العاده مذهبی و معتقد به مسائل دینی هستند. آقای زند با خانمش هر سال به سفرهای مکه و کربلا می روند و هر سال چند بار مراسم روضه خوانی در خانه دارند و زندگیشون با ما خیلی فرق می کند. مادرش می گفت رویا جون باید چادری بشه و بعد ازدواج با پسر دیگه سر کار نره!

دوباره از همه چیز ناامید شدم، چه کار باید بکنم، ای کاش می شد با کسی این حرفها را مطرح کنم تا ببینم تکلیفم با این افکار چیست؟ ولی مادر محمد دست بردار نبود و دائم به مامانم زنگ می زد و راجع به این وصلت صحبت می کرد مامان من هم با تعارف و رودر بایستی

**نمی دانستم چه کار کنم، از خانواده خودم ناامید بودم گاهی به مادرم می گفتم که یک صحبتی با خانواده محمد داشته باشیم شاید آنها در نظر اشان تجدید نظر کنند**

**مطمئن شدم که محمد هم از من خوشش آمده، دنیا برایم رنگ دیگری پیدا کرده، یک احساس رضایت و شادی خاصی پیدا کردم به طوری که ساعتها خوابم نبرد**

